

سدهای سرمایه‌داری و پول‌پرستی و شکم‌پرستی. هر نفسی که بره‌ی آید و فرو می‌رود عملاً مخمل حقیقت است. حرکت واقعیتهای جعلی، آنچنان شدید و سریع و سیل‌آسا است که انسان، هم اگر چشم ببندد دیوانه خواهد شد و هم اگر چشم باز کند. شهرها آکنده از مردمان وحشتزدهٔ مخمور و خواب‌زده‌ای هستند که انگار نیمه شب، دستی پلید همه را در خواب هراسان کرده، در کوچه‌های شهر یله‌شان کرده است. مردم در خواب راه می‌روند و خواب جنون و جنایت و بدگمانی و قتل و کشتار می‌بینند. صفحهٔ روزنامه، پردهٔ سینما، صدای رادیو، از یک طرف انواع مختلف شعارهای تبلیغاتی سرمایه‌داری را در ذهن‌ها می‌انبارند و مردم را به طرف یک زندگی الکی خوش‌احتمانه و خردنگ‌کن و به‌اصلاح اقتصادی، رهبری می‌کنند و از طرفی دیگر، تصویری از هول و جنایت در برابرشان مجسم می‌کنند و در این عرصهٔ تنگ، شونده اعصابش تیر می‌کشد، از خود می‌پرسد، کی خواهم خورد، کی پولم بیشتر خواهد شد، کی... و کی...

دیگر کسی به عشق نیندیشید
دیگر کسی به فتح نیندیشید
و هیچکس
دیگر به هیچ چیز نیندیشید

در غارهای تنهایی
بیهودگی به دنیا آمد
خون، بوی بنمک و افیون می‌داد
زنهای باردار
نوزادهای بی‌سرزائیدند
و گاهواره‌ها از شرم
به گورها پناه آوردند

در دیدگان آینه‌ها گویی
حرکات و رنگها و تصاویر
وارونه منعکس می‌گشت
و برفراز سر دلفکان پست
و چهرهٔ وقیح فواحش
یک‌هالاً مقدس نورانی
مانند چتر مشتعلی می‌سوخت

وقتی طناب‌دار

چشمان پر تشنج محکومی را
 از کاسه با فشار به بیرون می ریخت
 آنها به خود فرو می رفتند
 و از تصور شهوتناکی
 اعصاب پیر و خسته شان تیر می کشید

و تازه این تصویری است بسیار زنانه از واقعیت زمانه. يك نوع شومی همه جا گستر،
 يك بختك عظیم، يك حیوان هزارسر و هزارپا بر روح آدمی چنگ انداخته است. و تازه
 تمام تأسیسات بوروکراتیک جهان، درهمه جا، مردمان بیچاره را به خوشبینی دعوت می کنند.
 روح انسان را از او گرفته اند و به جایش رفاه نسبی در اختیارش گذاشته اند. مردمان
 جهان، همه در زندانهای این جهان، در چهار دیواری شهرها، بی آنکه بفهمند آن روح، آن
 هستی واقعی انسان کجاست، از يك رفاه نسبی برخوردار شده اند، و آن ماشین عظیم رفاه
 نسبی، آن بختك هیولائی و خوش برخورد و تر و تمیز، همه جا را عملاً اشغال کرده است
 و بر سر هر در و دروازه و کاروانسرای تاریخ پاس می دهد و سگان مبلنش پارس می کنند؛ يك
 پارس رفاه نسبی، پارس قسط و سفته و حمله به پول. و حقیقت کجاست؟ آنچنان با يك زبان
 جعلی، با وسایل جمعی، حقیقت را پوشانده اند که گهگاه انسان احساس می کند که مگر
 معجزه ای بتواند انسان را از این بن بست نجات دهد، دیو و دد انسان امروز، مردم نادان
 نیستند، دیو و دد انسان امروز وسائل جمعی است، تبلیغات شومی است که بر لولای
 سرمایه داری، به نشخوار بیست و چهار ساعته خود، در بیست و چهار ساعت، در تمام اقطار
 جهان ادامه می دهد.

سرمایه داری و تبلیغاتش حتی بر خواب مردمان جهان حاکم شده است.

انسان بجای آنکه خواب خدا را ببیند، در این زمانه ابلسی خواب درخت پول، گیسوی
 کوماچی، بمب ناپالم می بیند. کرکسهای را در خواب می بیند که بر سر تقسیم غنائم خود با
 گفتارها به مبارزه برخاسته اند.

جسد هایی را به خواب می بیند که از تمام هیكلشان فقط ریش بی مصرفشان باقی
 مانده است.

انسان، زنده و مرده اش دست از تقدس شسته است. يك برص درونی، قلب را در خود
 می فشارد و منفر نسخ می شود و حجره های انسانی خود را فراموش می کند.

این است واقعیت زمانه امروز. شعر اگر تمام نمای این واقعیت باشد، شعری مریض و
 مفلس، يك پهلو و مبروس خواهد بود. شاید تصور کردن واقعیت زمانه امروز به عهده نثر گذاشته
 شده باشد؛ نثر امروز باید ابلسی باشد، باید به تصویر ابلیس همت گمارد، ولی باید کوششی کرد
 که شعر بازم آن معنای واقعی شعری خود را بازیافته باشد. غرض این نیست که شعر اکنون

فارسی فاقد معنای شمری است، هرگز! غرضم این است که شاعر امروز باید حقیقت را کشف کند. حقیقت انسان را دوباره پیدا کند.

شاعر باید باتکیه بروقاحت زمانه و واقعیت پدید آن، تصویری از خدای يك حقیقت جدید به دست بدهد! این کار مشکلتر از دوران مولوی و حافظ است. مولوی توانست به قونیه پناه ببرد، شیراز حافظ تا حدودی از تمدی مغولان در امان بود، ولی در دنیای امروز شاعر درست در میدان وقاحتها زندگی می کند.

او باید از این وقاحتها بگذرد، از آنها فراتر برود. من به او پیشنهاد می کنم که بدنبال محال برود. چرا که تنها چیزی که محال است حقیقت است. اگر تعریف جدیدی برای شاعر بخواهم به دست بدهم، این است که شاعر کسی است که بدنبال محال می رود. و تازه این تعریف با تعریف قدیم شاعر چندان فرقی ندارد چرا که :

این نان و آب چرخ چو سیل است بی وفا
من ماهیم، نهنگم، عمانم آرزوست
یعقوب وار، و اسناها همی زلم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
وانته که شهر بی تو مرا حبس می شود
آوارگی کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان ست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گردشهر
کز دیو و دد منولم و انسانم آرزوست
گفتند : یافت می نشود جسته ایم ما
گفت : آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

دکتر رضا براهنی

قیامت نقد و دوزخ آشکار

الفرار ای عاقلان، زین دیومردم، الفرار!
زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار
قرصه ناسودمند و شربتی ناسازگار
ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار
کام در وی ناروا، صحت در وی ناپدیدار
گل در او اصل ذکام و مل در او تخم خمار
جهل را در دست تیغ و عقل را در پای خار
خاک را عیب زلازل، چرخ را رنج دوار
غنچه‌اش دلتنگ بینی و بنفشه‌اش سوگوار
وانگهی خیل کلنگان در قطار اندر قطار
کر کس خس طبع در وی از تنم دیده‌خوار
پس کشف آن دست‌وپای زشت را کرده نگار
پیل را ازپشه صد رنج، اینت عدل روزگار
وزپی قتل من و تو چوب و آهن گشته یار
گفته‌ی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار
در مساجد زخم چوب و در مدارس گیرودار
امن چون نانت عزیز و عدل چون عرض تو خوار
صد هزاران لعنت از تو بازماند یادگار
هم کند دود دلی اسب و سلاح تار و مار
پس در اطلس چیست گرگ و درعبایی سوسمار

الحدار ای غافلان، رین وحشت آباد، الحدار!
ای عجب، دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول
عصره نادلگشا و بقعه نادلپذیر
مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشا
امن در وی مستحیل و عدل در وی ناپدید
سر در او ظرف صداع و دل در او عین بلا
مهر را خفاش دشمن، شمع را، پروانه خصم
ماه را نقص محاق و مهر را تنگ کسوف
نرگش بیمار یابی، لاله‌اش دل‌سوخته
اندر وی بی‌تهدی سیمرخ متواری شده
باز، در وی با هنرها دیده‌ها بردوخته
اندر وی طاووس با آن حسن با پای سیاه
شیر را از مورصد زخم، اینت انصاف جهان
از پی قصد من و تو موش همدست پلنگ
ظلم صورت می‌نبدد در قیامت ورنه من
آخر اندر عهد تو این قاعدت شد مستمر
دین چورای تو ضعیف و ظلم چون دستت قوی
جهد آن کن تا درین ده روزه ملک از بهر نام
هم شود ز آه کسی خیل سپاهت توت و مرت
گر به‌دیبا‌های رنگین آدمی گردد کسی

خویشتن در صورت سگ بازیابی آن زمان
کز سر تو بر کشد مرگی این لباس مستعار
جمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی

خندان و گریان

مراحل فضل و خرد را نه عام و نادان را
ز حال من بحقیقت، خبر مر ایشان را
به مکر خویش، خود اینست کار کیهان را
که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را
به چند گونه بدیدید مر خراسان را
جلال و دولت محمود ز اولستان را
ز دست خویش بدادند گوزکانان را
به پای پیلان بسپرد خساک ختلان را
همی به سندان اندر نشاند پیکان را
وز اوج کیوان سر بر فراشت ایوان را
چنو فریفته بود این جهان فراوان را
هزار سال فزون باد عمر، سلطان را
که زیر خویش همی دید برج سرطان را
چو تیز کرد بر او مرگی چنگ و دندان را
بساکه گریان کرده است نیز خندان را
قرار هیچ به یک حال چرخ گردان را
کسی کنار نگیرد سوار تازان را
به در و مرجان مفروش خیره مر، جان را
به اعتقاد، همه امتند شیطان را
مقر خویش مپندار بند و زندان را
به علم گوش و پپوش این ضعیف عریان را
به کشت باید مشغول بود دهقان را
مثل پسندیده بود هوشیار مردان را
که نانکی به کف آری مگر زمستان را
بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را
ناصر خسرو

سلام کن زمن ای باد، مر خراسان را
خبر بیاور از ایشان به من، چوداده بوی
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد
نگر کتان نکند غره عهد و پیمانش
نگه کنید که در دست این و آن چو خراس
به ملک ترک چرا غره آید یباد کنید
کجاست آن که فریغونیان ز هیبت او
چو هند را به سم اسب ترک ویران کرد
کسی چنو به جهان دیگری نداد نشان
چو سیستان ز خلف ری ز رازیان بستند
فریفته شده می گشت در جهان، آری
شما فریفتگان، پیش او همی گفتید :
کجاست اکنون آن مرد و آن جلالت و جاه
بر بخت چنگش و فرسوده گشت دندانش
بساکه خندان کرده است، چرخ گریان را
قرار، چشم چه داری به زیر چرخ، چون نیست
کناره گیر ازو کاین سوار تازانست
ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن
به قول، بنده یزدان قادرند و لیک
ترا تن تو چو بند است و این جهان زندان
ز علم و طاعت، جانت ضعیف و عریانست
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست
من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلثی است
ترا کنون که بهار است جهد آن نکنی
دل تو نامه عقل و سخنت عنوانست

هیچکسان

امروز مال و جاه خسان دارند
در غم سرای عاریت از شادی
عزت گزین به پیشگه گیتی
از سفلگان نوای طلب کم کن
بیرون همه صفا و درون تیره
دولت به اهل جهل دهند آری
اقلیم، خادمان و زنان بردند
خاقانیا، نفس که زنی خوش زن

بازار دهر بولهوسان دارند
گرهیچ هست، هیچکسان دارند
کسان پیشگاه بازپسان دارند
کایشان دم و بال رسان دارند
گویسی نهاد آینه سان دارند
خوان مسیح، خرمگسان دارند
آفاق، خواجگان و خسان دارند
کانجا قبول خوش نفسان دارند

خاقانی

آب ناروان

هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد
وین بوم محنت از پی آن تا کند خراب
باد خزان نکبت ایام ناگهان
آب اجل که هست گلوگیر خاص و عام
چون داد عادلان به جهان در بقا نکرد
در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت
بادی که در زمانه بسی شمعها بکشت
زین کاروانسرای بسی کاروان گذشت
ای مفتخر به طالع مسعود خویشتن
این نوبت از کسان به شما ناکسان رسید
بر تیر جورقان ز تحمل سپر کنیم
آبیست ایستاده درین خانه مال و جاه
ای تورمه سپرده به چوپان گرگ طبع
پیل فنا که شاه بقا ، مات حکم اوست
هم رونق زمان شما نیز بگذرد
بر دولت آشیان شما نیز بگذرد
بر باغ و بوستان شما نیز بگذرد
بر حلق و بردهان شما نیز بگذرد
بیداد ظالمان شما نیز بگذرد
این عوعو سگان شما نیز بگذرد
هم بر چراغدان شما نیز بگذرد
ناچار کاروان شما نیز بگذرد
تأثیر اختران شما نیز بگذرد
نوبت ز ناکسان شما نیز بگذرد
تا سختی کمان شما نیز بگذرد
این آب ناروان شما نیز بگذرد
این گرگی شبان شما نیز بگذرد
هم بر پیادگان شما نیز بگذرد
سیف فرغانی

جوهر آدم ...

ای خداوندان مال، الاعتبار، الاعتبار
در فریب آباد گیتی، چند باید داشت حرص
در جهان، شاهان بسی بودند کز گردون ملک
بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست ملک
نگ ناید مر شما را، زین سگان پر فساد
اندرین زندان برین دندان زنان سگ صفت
تا ببینی رفک آن مردم کشان، چون زعفران
گر چه آدم سیرتان سگ صفت مستولیند
جوهر آدم برون تازد برآرد ناگهان
باش تا برباد بینی، خان رای و رای خان

ای خداخوانان قال، الاعتذار، الاعتذار
چشمتان چون چشم نر گس، دست چون دست چنار
تیرشان پروین گسل بود و سنان جوزا فگار
نیزه هاشان شاخ شاخ و تیر هاشان پار پار
دل نگیرد مر شما را، زین خزان بسی فساد
روزکی چند ای ستمکش، صبر کن دندان فشار
تا ببینی رنگ آن محنت کشان، چون گل انار
هم کنون بینی که از میسدان دل عیاروار
زین سگان آدمی کیمخت و خر مردم، دمار
باش تا در خاک بینی، شرشور و شورشار

سنایی

منجنیق آه مظلومان

بس بگردید و بگرد روزگار
ای که دست می رسد، کاری بکن
این که در شهنامه ها آورده اند
تا بدانند این خداوندان ملک
این همه رفتند و ما ای شوخ چشم
این همه هیچست چون سی بگذرد
چون زبردستیت بخشید آسمان
زور بازو داری و شمشیر تیز
از درون خستگان اندیشه کن
منجنیق آه مظلومان به صبح
هر که را خوف و طمع در کار نیست

دل به دنیا در بندد هوشیار
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
رستم و رویینه تن اسفندیار
کز بسی خلقت دنیا یادگار
هیچ نگرقتیم از ایشان اعتبار
تخت و بخت و امر و نهی و گیرودار
زیرستان را همیشه نیک دار
گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
وز دعای مردم پرهیزگار
سخت گیرد ظالمان را در حصار
از خنای باکش نباشد وز تار

سعدی

قهرخانه کردگار

عالم بکرنک کی گردد جلی
این شبست و آفتاب اندر رهان
آن سگان را حصه باشد روز چند
تا شود امر تعالوا منتشر
بی حجایی حق نماید دخل و خرج
پس گاوان بسملان روز نحر
مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که زاغان سوی گورستان روند
نقل زاغان آمدهست اندر جهان
کرم سرگین از کجا، باغ از کجا
کفش ز آن پا، کلاه آن سر است
تا به غرب خود رود هر غاربی
قهر بین چون قهر کردی اختیار
تبع قهر افکنده اندر بحر و بر
شرح قهر حق کننده بسی کلام
پیل را با پیل و بق را جنس بق
قبله عقل مفلسف شد خیال
قبله نااهل جهل مرده ریگ
قبله صورت پرستان نقش سنگ
قبله ظاهر پرستان روی زن
قبله خربنده چبود کون خر
و آن سگان را آب تمام از تفاد
سیر از جان ساختم این را چرا
جان این را مست جانان کرده ایم
پس چرا از خورد و خویت می رمی
رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
ور به حیزی مایلی رو ... فروش

مولوی

نوبت صد رنگی است و صد دلی
نوبت زنگی است، رومی شد نهان
تا ز رزق بیدریغ خیرم خند
در درون بیشه شیران منتظر
پس برون آیند آن شیران ز مرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر
روز نحر رستخیز سهمناک
جمله مرغان آبی روز نحر
تا که بازان جانب سلطان روند
جیفه و سرگین خشک و استخوان
قند حکمت از کجا، زاغ از کجا
روز عدل و عدل و داد اندر خورست
تا به مطلب در رسد هر طالبی
هست دنیا قهرخانه کردگار
استخوان و موی مقهوران نگر
پرو بال مرغ بین برگرد دام
هر کسی را جفت کرده عدل حق
قبله عارف بود نور وصال
قبله مردان حق اعمال نیک
قبله معنی و روان صبر و درنگ
قبله باطن نشینان ذوالمنن
قبله فرعون، دنیا سر بسر
رزق ما از کاس زرین شد عقار
عاشق نان ساختم آن خواجه را
زانکه آن را عاشق نان کرده ایم
چون به خوی خود خوشی و خرمی
مادگی خوش آیدت چادر بگیر
غازی خوش آیدت جوشن ببوش

گویاتر از بلبل

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
آن گفتنت که: «بیشمر نجانم» آرزوست
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
شیرخدا و رستم دستانم آرزوست
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
آن های هوی و نعره مستانم آرزوست
مهر است بردهانم و افغانم آرزوست
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفت: «آنک یافت می نشود» آنم آرزوست
رقعی چنین میانه میدانم آرزوست

مولانا جلال الدین محمد مولوی

(از کلیات شمس)

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آ، دمی ز ابر
گفتی ز ناز: «بیشمر نجان مرا، برو!»
بعقوب وار و اسفاها همی ز نیم
والله که شهر بی تو مرا حبس می شود
زین هم رهان سست عناصر دلم گرفت
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
زین خلق پر شکایت گریان شدم ملول
گویاترم ز بلبل، اما ز رشک عام
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
گفتند: «یافت می نشود، جسته ایم ما.»
یک دست جام باده و یک دست جعدیاری

باز و جعد

پر و بالش بی گناهی می کنند
غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
هستشان بر باز ز آن خشم و جحود
لاله زار و جویبار و گلستان
یا ز قصر و ساعد آن شهریار
فتنه و تشویش در می افکنی
نو خرابه دانی و خوانی حقیر
مر ترا سازند شاه و پیشوا
نام این فرودس ویران می کنی
تا بگویی ترک شید و ترهات

مولانا جلال الدین محمد مولوی

جعدها بر باز استم می کنند
جرم او ایست کو باز است و بس
جعد را ویرانه باشد زاد و بود
که چرا می یاد آری تو از آن
یا چرا یادت بود از آن دیار
در ده جعدان فضولی می کنی
مسکن ما را که شد رشک ائیر
شید آوردی که تا جعدان ما
و هم و سودایی در ایشان می تنی
بر سرت چندان ز نیم ای بد صفات

کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

یاری اندر کس نمی بینیم، یاران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد، خضر فرخ پی کجاست
کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
سدهزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخواست
زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت

دوستی کی آخر آمد دوستان را چه شد
خون چکید از شاخ گل، باد بهاران را چه شد
حق شناسان را چه حال افتاد، یاران را چه شد
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
مهربانی کی سر آمد، شهر یاران را چه شد
کس به میدان در نمی آید، سواران را چه شد
عندلیبان را چه پیش آمد، هزاران را چه شد
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی داند خموش
از که می پرسی که دور روز گاران را چه شد

حافظ

قوم او فتاده به خذلان

از پی تشکیل حل و عقد خراسان
آسان گویم که گر بگویم مشکل
مشرق خورشید، آسمان حقیقت
غول در او کدخدا و دیو در او میر
ملک جم است این، جم از میان شده غایب
داد سلیمان نهاده بر کتف باد
باغ بقا را نرسنه ورد به ساحت
مقصد ابدال گشته مرتع جهال
آب حیل جاری از جوانب این ملک
جهل چو ابرسیاه گشت و بر این خاک
رشوه به دارالقضاست عدل مزکی
دین بفروشد و زر ناسره گیرند

حل مشاكل کنم به طری آسان
یکسر مشکل شود، حدیث خراسان
اینک در زیر ابر ظلمت پنهان
والی شیطان، جنود والی شیطان
اهرمین خیره سر نشسته به ایوان
دیو دغل حاکم بساط سلیمان
مام وفا را نمانده شیر به پستان
ای بر این قوم او فتاده به خذلان!
دریا دریا و خشک چشمه حیوان
صلم فرو ریخت همچو قطره باران
تمد به دارالحکومه قاطع برهان
افرم ار این دوفرقه اند مسلمان

تیشه ظلم و ضلالت متعددی
جامهٔ عریان کنند و نیست بجز پوست

ریشهٔ ملکیت ز بیخ کند و ز بنیان
نان یتیمان خوردند و نیست بجز جان
محمد حسین صفای اصفهانی

هشت درشت روزگار

ای دیو سپید پای در بند
از سیم به سر، یکی کله خود
تا چشم بشر نبیندت روی
چون گشت زمین ز جور گردون
بنواخت ز خشم برفلك مشت
تو مشت درشت روزگاری
ای مشت زمین، بر آسمان شو
نی نی تو نه مشت روزگاری
تو قلب فسردهٔ زمینی
شو منفجر ای دل زمانه
هرای تو افکند زلازل
وز برق تنورهات بتابد
ای مادر سرسپید، بشنو
برکش ز سر این سپید معجر
بگرای چو اژدهای گرز
ترکیبی ساز بیمائل
از نار و سعیر و گاز و گوگرد
از آتش آه خلق مظلوم
ابری بفرست بر سر ری
بشکن در دوزخ و برون ریز
زان گونه که بر مدینهٔ عباد
بفکن ز پی این اساس تزویر
بر کن ز بن این بنا که باید
زین بیخردان سفله بستان

ای گنبد گیتی، ای دماوند
ز آهن به میان، یکی کمر بند
بنهفته به ابر چهر دل بند
سرد و سیه و خموش و آوند
آن مشت تویی تو، ای دماوند
از گردش قرنهای پس افکند
بر ری بنواز ضربتی چند
ای کوه، نیم ز گفته خرسند
از درد ورم نموده یک چند
وان آتش خود نهفته مپسند
از نیشابور تا نهاوند
ز البرز اشعه تا به الوند
این پند سیاهبخت فرزند
بنشین به یکی کبود آوردند
بخروش چو شرزه شیر ارغند
معجونی ساز بیهمانند
از دود و حمیم و بخیره و گند
وز شعلهٔ کیفر خداوند
بارانش ز هول و بیم و ترغند
بادافره کفر کافری چند
صرصر شرر عدم پراکند
بگسل ز هم این نژاد و پیوند
از ریشه بنای ظلم بر کند
داد دل مردم خردمند
ملك الشعراء، بهار

هذیان

این که بینم عجبا تاب و تب است
اخترانند سوی من نگران
شمع تابوت من مسکین است
از چه آفاق چنین مانده خموش
مرگ يك شاعر پندار پسرست

ناید این بار، چه بر ماه افتاد؟
وز چه رو مانده عوالم مبهوت
باز این صحنه خوناب اندود
نیست در کون صدایی مطلق
که فرو می رود اندر جگرم
می ربايد ز من آرام و قرار

برو ای مرغ، چنین داد مکن
کاندرین ساحت گیتی حق نیست
حق کجا؟ گوش فرادار و بین
آتش قهر بر افروخته اند
آنچه بر توده غبرا گذرد
حق کجا؟ رو، در افسانه مزین

آه، آتش ز سرم می خیزد
این چه عمری است که بر من بگذشت
روز و شب سوز دل و خون جگر

یا تصاویر هیولای شب است؟
بهر جان دادن من منتظران؟
این که می بینم یا پروین است؟
پای ناسر شده گویی همه گوش؟
مگر این مایه تماشایی هست؟

راه گم کرده، مگر چاه افتاد؟
زیر و بالا همه در بهت و سکوت؟
باز يك فاجعه خون آلود!...
بجز از ناله مرغ یا حق
سخت برنده چو یکی نیشترم
خواب از دیده، قرار از دل زار

این همه بیهده فریاد مکن
آنچه تو می طلبی مطلق نیست
روی گیتی همه آه است و این
خانمان ضعفا سوخته اند
دودش از طارم اعلا گذرد
آشمن بر دل دیوانه مزین

دوزخی از شررم می خیزد
همه با ناله و شیون بگذشت
گریه بیهده شام و سحر

شمع خلوتگه مستان بودم
کس دلش بر من بیچاره نسوخت
بود من رزجهان کم بودی
ز ازل تا ابد از ملک وجود
خوشترین دم که درعالم دیدم
ز آن که دارم زجهان میگذرم
به حیات آن قدرم زهر در است
ای خوشا بار دگر کنج عدم
ای خوش آن جایگه خواب ابد
سر راه ابد، ای تیره خاک
بوی تو راحت جان میبخشد
ای مرا مادر با مهر و وفا
آدم داغ به دل، خون به جگر
سایه بال تو خرم جایست
قدرت ظلم بدانجا نرسد
مرحبا از منت ای طرفه مقام

دمی از گریه نمی آسودم
شعله من پر پروانه نسوخت
چه کم از جمله عالم بودی؟
چه همی کاست گر این ذره نبود؟
به همین بازپسین دم دیدم
از سرکون و مکان میگذرم
که ممت و سکرانش شکر است
ای خوش آن عالم بی رنج و الم
که تن از محنت جان باز رهد
آستان عدم، ای توده پاک
عطر گلزار جنان میبخشد
آدم سوی تو بازو بگشا
از سیهکاری فرزند بشر
بهترین منزل و خوش مأوایست
به کسی دست تعدی نرسد
بر تو ای حفره تاریک، سلام!

غنی زاده، میرزا محمود

شاعران در زمانهٔ عسرت به چه کار می آیند؟

شاعران در زمانهٔ عسرت به چه کار می آیند؟ آیا شاعری کار لغو و بی معنایی است؟ هنوز نمی دانیم کار شاعر چیست؛ فقط این را می توانیم بگوییم که اگر او مستقیماً در کار ساختن و پرداختن زندگی روزمره سهم نیست یا به آن مدد نمی رساند، ظاهراً موجودی عاطل و باطل است. اما امروز شاعر هم از این کار ساختن و پرداختن معاف نیست.

چهرهٔ حقیقت

دربزرگترین محاکمه

تاریخ

زمان: سال ۳۹۹ قبل از میلاد

مکان: دادگاه شهر آتن

هیأت منصفه: پانصدتن از قضات

مورد اتهام: خیانت - شراکت و کفر

متهم: سقراط

هفتاد ساله بود؛ فربه و کوتاه قد باشکمی بزرگ، سری طاس، بینی خوابیده و ریش ژولیده. حتی در سرمای زمستان بجز یک ردای ساده جامه‌ای به‌بر نمی‌کرد هرگز پیراهن یا زیرپوش به‌تن ننموده بود؛ از همه‌کس خوش-

خلق‌تر بود؛ هیچ‌وقت کسی او را خشمگین یا بی‌اعتنا مشاهده نکرده بود. شجاع و گستاخ بود، در چهار نبرد جزو پیاده نظام خدمت کرده بود.

فیلسوف بود، بجز صحبت کردن کاری انجام نمی‌داد؛ در خیابان درلنگرگاد، در بازار، با هر کس که حاضر بود به‌سخنانش گوش دهد، صحبت می‌کرد. در بارهٔ فلسفه، که مبنای آفرینش است، به‌بحث می‌پرداخت. با دانشجویان، با جاشوان و دریانوردان، با کسبه و بازرگانان وارد مباحثه می‌شد. از مردم می‌پرسید که به چه چیز ایمان دارند، چرا ایمان دارند، و چگونه می‌توانند عقاید خود را به‌ثبوت

ارسطو شعر را مؤثر در تهذیب نفس می‌دانست؛ حتی وقتی نیچه می‌گوید اگر هنر نبود حقیقت (مراد، حقیقت به معنای روزمره و از آن جمله حقیقت علمی است که تعبیرش مطابقت فکر با واقعیت است) ما را نابود می‌کرد، سخنش بی‌ارتباط با رأی ارسطو نیست. منظور نیچه اینست که حقیقت انتزاعی و منطقی دارد ما را خفه می‌کند. از زمان سقراط و افلاطون و ارسطو، فکر چنان تنزلی کرده است که منتهی به عقل جزوی و عقل مشترک شده تا آنجا که جای همزیانی و همداستانی را قال و مقال گرفته است. ما امروز دیگر زندگی نمی‌کنیم یا زندگی ما چیزی جز گذران معاش بر طبق اقتضای علم و عقل جزوی نیست، ما از طبیعت جدا شده‌ایم و غرق در مفاهیم انتزاعی هستیم. در چنین وضعی بنا بر رأی نیچه، هنر از این جهت که نمود امر محسوس است، ما را از دنیای انتزاع نجات می‌دهد و نمی‌گذارد که یکسره در دنیای انتزاعی نابود شویم.

اساس هستی مردمان را شاعران می‌گذارند و بشر شاعرانه در این زمین سکنی

می‌پنداشتند، زیرا يك بار بیست و چهار ساعت تمام در دریای فکر غوطه‌ور مانده بود. برخی هم او را بیکاره‌ای خطرناک می‌شمردند که بجز استهزاء و مسخرگی کاری انجام نمی‌داد. کاهن معبد «دلفی» او را عاقل‌ترین موجود زنده روی زمین خوانده بود، اما سقراط بنا به خونسردی معمولی خود، آهی کشیده و گفته بود: «دانش من در این است که فهمیده‌ام تا چه پایه نادانم».

در ازاء تعلیمات خود، دیناری قبول نمی‌کرد، بلکه اصولاً منکر آن بود که هرگز به کسی درسی داده باشد؛ می‌گفت: «من فقط مردم را به تفکر تشویق می‌کنم تا آن قدر فکر کنند که افکارشان بر او هام واکاذیب ظاهر فریب چیره شود.» می‌گفت: «وجدان عبارت است از

برسانند. در هر بحث شکافهایی ایجاد می‌کرد. کلمات بزرگ، مانند عدالت، آزادی، و عقل و حقیقت را که خیلی آسان و ساده به زبان رانده می‌شد، تشریح می‌نمود. با هر پاسخی که به او داده می‌شد، سؤال دیگری را طرح می‌کرد، و همچنان به پرسشهای خود ادامه می‌داد تا به آنجا که مغز مردان آماده انفجار می‌گردید. آنچه را که بسیار ساده و بدیهی بنظر می‌رسید بصورت بغرنج و قابل تعمق درمی‌آورد، و اساس عقاید تسلی بخش را، که ماهمه بدان زنده‌ایم، ویران می‌ساخت. هیچ مسأله‌ای، هر چه هم ساده و سطحی بود، از شعله‌های سوزان پرسشهایش مصون نمی‌ماند. برجسته و عمیق، افراطی پر حرارت و آتشین بود. بعضی از آتشها او را دیوانه

می‌گزیند و بسر می‌برد. باین بیان، نمی‌خواهیم بگوییم همهٔ مردمان شاعرند، بلکه وقتی می‌گوییم، زندگی بشر، در اساس، خود شاعرانه است، مراد اینست که اگر شعر و شاعر نبود، ذات و ماهیت بشر غیر از این که هست، بود. شعر از آن جهت وجود ندارد که شاعران وجود دارند؛ یعنی کسانی هستند که پیشه‌شان شاعری است، بلکه چون مردمان به شعر نیاز دارند، شاعر و شعر هم هست. اما مردمان چه نیازی به شعر دارند و شاعران چگونه بنیاد هستی دیگران را می‌گذارند؟ اینان نور مهر و حقیقت در خانهٔ دل ما و در راه زندگی ما می‌تابانند. بشر اهل حقیقت است و وقتی بعد از حقیقت پیدا کرد و بالمره کافر حقیقت شد، می‌میرد. در این روزگار بیش از هر وقت دیگر کفر غلبه دارد، کفر همه‌جا رافرا گرفته است، ما از هر وقت نسبت به حقیقت بیشتر بعد پیدا کرده‌ایم و از این جهت کار شاعر نیز مشکل شده است. بشر امروز محدود و گرفتار در نفسانیت خود در دایرهٔ گردش ایسام چون پرگار از پی دوران می‌رود و به گرد خویش می‌چرخد. در این گردش ایسام و چرخیدن به دور خود، دم و وقت

چیره می‌سازد و در کشت‌زار افکار جوانان نه فقط تخم شک و تردید می‌پاشد بلکه آنان را وادار می‌کند که آنچه را که بر اساس اسرار مقدسه تعلیم داده شده است به استهزاء بگیرند. این مرد، نه تنها فضول، مسخره و یاوه گو است بلکه موذی و مخرب است، زیرا خدایانی را که مورد قبول همگان می‌باشند، انکار می‌کند، و نسل جوان را فاسد و بی‌ایمان می‌سازد. این بود ادعایی که علیه او اقامه شد، و اکنون بر اساس آن، مجاکمه‌اش می‌کردند.

چگونه از خود دفاع کرد؟ «من اطاعت و عبودیتی بیش از آنچه که در خور شما آقایان است به خداوند مدیون می‌باشم. تا آخرین نفس از تبلیغ و اثبات راستی و حقیقت، برای هر کس که در پیش

علم و دانش، و کاخ اخلاق بایستد بر شالودهٔ دلیل و اثبات بنیان - گذاری شود».

در آن موقع، آتن در انقلاب و جنون اختلافات به سر می‌برد. آلسیبیاد Alcibiades، دوست سقراط، از روی خیانت، همشهریان خود را به اسپارتهای جنگجو فروخته، و دوست دیگرش، کریتیاس Critias، پس از فتوحات اسپارتهای، مدت کوتاهی در سایهٔ وحشت و ترور سلطنت کرده بود. در چنین محفظی بود که دشمنان سقراط فریاد زنان می‌گفتند که:

فلسفه‌ها و موشکافیهای متفور اوست که احترام اصول دموکراسی را در مردم کشته و معدوم نموده است. می‌گفتند این مرد آنقدر زیرک است که در هر بحث و مشاجره‌ای نکات ضعف را بر قسمت‌های نیرومند

شاعرانه هم نیست، یا کم است و بعضی از معاصران ما این معنی را این طور تفسیر کرده اند که:

«انسان مرده است». انسان مرده است، یعنی شاعر مرده است، شعر یسا هنر بزرگ مرده است و بشر باید در بشریت خود بمیرد تا دوباره در انسانیت زنده شود؛ این زنده شدن دوباره، تجدید عهد از یاد رفته است و این وظیفه دشوار تجدید عهد را شاعر به عهد می گیرد، او همخانه مرگ می شود تا دوباره بشر را به قرب حقیقت بازگرداند. اما شاعر چگونه اهل حقیقت است و به چه نحو، بشری را که نسبت به حقیقت بعد پیدا کرده است، به قرب حقیقت باز می گرداند؟ آیا شاعر در دروازه حقیقت را به روی ما می گشاید که آن را مالک شویم و از آن خود کنیم؟ نه، حقیقت مال ما نیست؛ ما از آن جهت که شاعریم یا شاعرانه زندگی می کنیم، شبان حقیقت و داشتار حقیقت و نیوشای حقیقتیم. اما چگونه شاعر در زمانه

مردم آتن را به جستجوی حقیقت ترغیب کرده است، دولت به او پاداش دهد:

«می دانم که بعضی از شما خواهید گفت سقراط به فکر کار خود باش و کاری بسه کار سایرین نداشته باش، ولی انجسام این خواسته از من ساخته نیست. به نظر من، زندگی بدون آزمایش و پژوهش ارزش ندارد.» اعضاء دادگاه از این سرسختی و سرکشی خشمگین گردیده او را محکوم به مرگ کردند. سقراط در جواب، گفت: «من نخواستم یا چاپلوسی و تملق باشما صحبت کنم. نخواستم توبه کنم. گریه و زاری نمایم و حس شفقت و ترحم شمارا بر انگیزم و کلماتی که به نظر من بی ارزش است بر زبان رانم؛ زیرا ترجیح می دهم در نتیجه دفاعی که از

روی من قرار گیرد، باز نمی ایستم. از همه می پرسم که آیا خجالت نمی کشید که بدنبال پول و مال می روید و به حقیقت و خرد نمی اندیشید و در راه تکامل روح خود قدمی بر نمی دارید؟ حتی اگر لازم باشد که یک هزار بار بمیرم، در رفتار و روش خود تغییری نخواهم داد.»

رأی دادگاه مبنی بر مجرمیت او صادر شد. دادستان برای او تقاضای مجازات اعدام نمود. اینک طبق قوانین آتن، متهم باید تقاضای متقابلی بنماید. سقراط می توانست پیشنهاد کند که تبعیدش کنند؛ می دانست که هیأت منصفه بدون هیچگونه تردیدی این پیشنهاد را قبول خواهد کرد. آیا می دانند که پیشنهاد سقراط چه بود؟ تقاضا کرد که درازا این که

غیاب حقیقت، داشتار و نیوشای حقیقت است؟ وقتی ما در زندگی روزمره و متداول به صورت «فرد منتشر» درمی آییم، از حقیقت غافلیم و «نجات از وسوسه تبلیغات و شهرت» و گمگشتگی در غوغای گله، آسان نیست؛ پس شاعر باید از این حوزه شهرت و تبلیغات بیرون باشد، بی آن که از مردمان جدا شود، زیرا که او زمینی است و به این تعلق خود به زمین، آگاه است؛ اما بیرون افتادن از غوغای جماعت و شهرت، کاری خطرناک و غیر عاقلانه است، روز روشن زندگی متداول را گذاشتن، و در شب سیاه راه مقصود را گم کردن، آنهم در زمانه استیلای «جنون عقل و منطق» کار بیهوده‌ای بنظر می آید. با این همه، این، حوالت شاعر است. اکنون مآ که در روز روشن حکومت علم بسر می بریم، خیلی طبیعی است که پرسیم سرگردان شدن در شب تاریک و در گردابهای هایل، بیم موج داشتن، به چه کار می آید؟ معمولا به این معانی کاری نداریم، ما از تاریکی شب و شب تاریک گریزانیم و این

خود کرده‌ام بمیرم تا اینکه راه دیگری در پیش گرفته زنده بمانم. هیچ عاملی نمی تواند نیک مردی را در مرگ یا زندگی آزار رساند. اکنون موقع رفتن است، من به سوی مرگ می روم و شما به طرف زندگی، ولی هیچکس جز خداوند نمی داند که کدامیک مسرورتر خواهیم بود».

دوستان افراطی ترتیبی داده بودند که از زندان فرارش دهند، ولی قبول نکرد.

موقمی که همسرش گزارنتیپ در **Xantippe** در سلول مرگ از حال طبیعی خارج شده دچار هذیان و حمله و تشنج گردید، دستور داد او را بسسه همراهی پسرانش از محوطه زندان خارج کنند. آخرین ساعت زندگی خود را با حالتی آمیخته به شغف و

رضایت خاطر و مباحثه در اطراف مسائلی که مورد علاقه اش بود گذرانید. راجع به نیکی و بدی، اخلاق، شرافت، وجدان و وظیفه صحبت می نمود. توضیح می داد که چگونه احساسات بشری شخص را فریب می دهد و کدام عامل او را به سوی شرافت و نجابت و پسا دتانت و ذالت سوق می دهد. تعلیم می داد که به چه طریق می توان حقیقت امری را ثابت کرد، یا ماهیت عقاید عاری از حقیقت را فاش نمود. مریدانش مشاهده نمودند که با چه وقار و متانتی جام زهر شوکران را به رضا نوشید و تسلیم قهرمان مرگ گردید. اما چه مرگی، آن مرگ بساطمانینه و وقار و تسوأم بسا آنهمه آثار معرفت و اعتبار که دولت حیات ابدرا مجسم می سازد.

فضیلت زمانه ماست. اما بشر در پرتو این روز روشن و فقط در سایه استفاده مسالمت آمیز از انرژی اتمی، نمی تواند بسر برد و به طریق اولی اگر چنین چیزی را غایت قرار دهد، می میرد و نابود می شود.

اگر می بینیم که بشر امروز از این زمانه و تاریخ به ستوه آمده است، جهتش همین پوشیده بودن حقیقت و بعد نسبت به آنست. در این وضع شاعر که اهل حقیقت است و نمی تواند به غایات متداول و وسوسه شهرت و تباغات تن در دهد، خود را بی وطن و غریب و دور افتاده از یار و دیار حس می کند و «نغمه باز-گشت به وطن مألوف» را می سراید. او حس می کند که اینجا خانه او نیست. و خانه هیچکس دیگر هم نیست. پس کار او آراستن و پیراستن این خانه نیست؛ او باید از این خانه نجات یابد و هموطنان خویش را هم نجات دهد و به وطن اصلی خویش بازگرداند، اما:

و حقیقت به دست می آید. وجدان را مقدم بر قانون و حقیقت را مافوق سیاست خواند، و بدین طریق، راه را برای مسیحیت هموار ساخت. سن پال، مارتین لوتر، و اینشتین همه اخلاف او هستند سؤالاتی که سقراط طرح کرد بیش از دوهزار سال اصول فلسفه را در سلطه خود داشت. هنوز روشی برای سؤال و آموزش بهتر از روش سقراط کشف نگردیده است.

اکنون هم هر وقت و هر جا که مردم بدنبال حقیقت می روند، یاد راه آزادی معنوی جان خود را فدا می کنند، یا از حق مقدس تفکر و بحث دفاع مینمایند، و تمام کسانی که عقیده دارند زندگی بدون بررسی و آزمایش ارزش ندارد، همه و همه از اصول عقاید این مرد زشتروی، که هرگز

این مرد فسادناپذیر، مردی که هر کسی را با سؤالات «چرا» و «به چه دلیل» آزار می داد، مردی که افراد بشر را وادار به تفکر می نمود، مردی که روحش در گرو دلیل و برهان بود و عشق به تحقیق و تتبع وجودش را مسخر کرده بود، مردی که از یاوه گویی گریزان بود و علیه غفلت و جهل مبارزه می نمود و هرگز به پاسنهای سطحی قانع نمی شد، در تاریخ بشریت، انقلابی به وجود آورد و جرأت کرد که دلیل و برهان را بالاتراز رسوم و عادات قسار دهد و پیروزیهای درخشانی را، که تنها بر اثر آزادی فکر حاصل می گردد، به مردم ارائه دهد. او می گفت که شرافت و افتخار در اطاعت مطلق از صاحبان قدرت نیست بلکه فقط در سایه پیروی گستاخانه راستی

این وطن، مصر و عراق و شام نیست!

این وطن جایی است، کورانا نام نیست

وطن ما آدمیان در افق حقیقت است؛ وطن، یعنی سکنی گزیدن تاریخی در قرب حقیقت. اما شاعر، چگونه مردمان را به وطن مألوف باز می گرداند و دروازه وطن را به روی ایشان می گشاید. نه اینست که او از جمع عادی مردمان بیرون افتاده و با این که «هوس پارسایی و سلامت» داشته، «عشوۀ نرگس فتان» او را به دام انداخته و «خانه اش به سودای دوست ویران» شده است؟

شاعرانه سکنی گزیدن و بسر بردن در زمین، یعنی بسر بردن در خانه عالم میان زمین و آسمان، میان ولادت و مرگ؛ و شاعر که ایستاده میان زمین و آسمان است، این امکان را فراهم می کند که بشر در زیر آسمان در خانه عالم سکنی گزیند و از بی خانمانی و بی وطنی و سرگردانی که ذات بشر در آن پوشیده مانده است، نجات یابد. این بی وطنی، چنانکه قبلا هم گفتیم، یعنی غفلت و دوری از حقیقت.

کلمه ای ننوشت، متابعت می کنند.
افکار سقراط را افلاطون
موقمی جاودان و فنا ناپذیر ساخت
که او را «عقل ترین، شجاع ترین،
و عادلترین تمام مردمانی که
می شناسیم» نامید.

نویسنده: ثور استن

ترجمه: جمال الدین فروهری

از خطابه دفاعیه

سقراط

«... سبب هلاک من همانا
بغض و کینه اینای زمان است که
بسا مردمان نیک را فدای هوای
نفس مفروضین کرده و بسیاری دیگر
را هم فدا خواهد کرد؛ زیرا
امیدواری نیست که من آخرین
مظلوم جنایت اشقیای باشم.»

شاید کسی بگوید ای سقراط،
آیا خجل نیستی که در دنیا چنان
زندگانی کردی که جان خود را
به خطر انداختی؟ در جواب به
معترض خواهم گفت اشتباه در این
است که اندیشه مرگ و زندگی در
نظر تو اهمیت دارد ولی چنین
نیست، و تنها چیزی که شخص با-
قدر باید نگران آن باشد، این است
که آنچه می کند، خطایا صواب
است، جوانمردی است یا نا-
جوانمردی؟

... ای آتشیان! کسی که از
مرگ می اندیشد، بیدانشی است که
خود را دانشمند می پندارد یعنی
چنین می انگارد که آنچه بر همه
کس مجهول است، او می داند؛
چه هیچکس مرگ را نمی داند
چيست، و از کجا که برای انسان
بهترین نعمتها نباشد، و حال آن

در تاریخ متافیزیک غرب، حقیقت، حقیقت منطق تلقی شده؛ اما منطق که وسیله تحقیق حقیقت پنداشته می شود، بیشتر آنرا می پوشاند، زیرا از پیش حقیقت را منحصر به «مطابقت فکر با خود فکر یا با واقعیت» می سازد. در این تاریخ، حوالت بشر به جای این که در متافیزیک روشن شود، در شعر آشکار می گردد؛ به عبارت دیگر، زبان منطق که زبان مفاهیم کلی و انتزاعی است، زبان حقیقت نیست و این زبان اصیل و زبان شاعر است که خانه حقیقت است و بشر شاعرانه در این خانه سکنی می گزیند.

اما چرا شاعر، این کار خطیر را بر عهده گرفته است؟ یعنی چه می شود که شاعر بنیاد هستی خویش را زیر و زبر می کند تا مبنایی برای هستی دیگران بگذارد؟ آئینه روح شاعر غماز تراست و اگر بشر مظهر و آئینه حقیقت است، مظهریت شاعر بیشتر است: همه «ما که به جهان آمده ایم، نقش خرابی با خود آورده ایم» اما «در خرابات»

ای آتشیان! در حقیقت،
 بواسطه بیصبری، بار ملامتی بردوش
 گرفتید و موقع به دست عیبجویان
 خود دادید تنها از جهت مرگ
 سقراط دانشمند به دولت شما سر-
 زنش نمایند؛ زیرا هر چند من
 دانشمند نیستم، آنها علی رغم شما
 مرا دانشمند خواهند خواند.
 ولیکن اگر اندکی صبر کرده بودید،
 من که پیرم و پا پر لب گور دارم،
 موقع مرگم بالطبیعه می رسید و
 مقصود شما حاصل می گردید.

ای آتشیان، نقص کار من این بود
 که وقاحت نکردم و نخواستم مزاج-
 گویی کنم و آنچه را که شما طالب
 شنیدن آن هستید بگویم و برای
 خاطر شما ندیده وزاری و گریه و
 استغاثه کنم، و همان رذالت‌های
 که هر روز از متهمین مشاهده می-
 می کنید و من لایق خود نمی دانم

که اگر کسی از مرگ بترسد از آن
 است که آنرا بزرگترین بلیه می-
 داند، و البته هر کس مدعی دانستن
 چیزی باشد که آنرا نداند، جهل
 مرکب دارد، و این سخت ننگین و
 زشت است.

ای آتشیان! گناه من آن است
 که از آسایش گذشته و از پس مال
 و منافع شخصی و مشاغل دولتی و
 مناصب نظامی، که سایر مردم با
 کمال شوق و ولع دنبال می کنند،
 نرفته‌ام، و هرگز داخل هیچیک از
 دسایس و دسته‌بندیها و کنکاشها،
 که در این شهر رایج است، نشده‌ام
 و خود را همیشه اعلی و اشرف از
 آن دانسته‌ام که به این وسایل رذیله
 متوسل شوم. و می دانید که هیچوقت
 نخواسته‌ام متصدی امری شوم که
 در ضمن آن نتوانم به شما و خودم
 خیری برسانم...

هم در جستجوی «هشیار» و هشیاری هستیم؛ ما عهدالست را فراموش کرده ایم، ولی شاعر که مظهریت بیشتر دارد و «عشق را قدسی ترین مواهب» است از یاد نبرده، حجاب کفر را آسان تر می دورد و نور حقیقت را منکشف می سازد و درخشش همین نور است که او را به تاریکی شب می افکند و این افتادن در تیرگی شب باگم شدن در ظلمات محض، یکی نیست؛ زیرا تاریکی شب، سایه است؛ حاصل حجاب نور است؛ با این سایه و حجاب باید آشنا شد، تا بتوان آنرا برداشت؛ اما پرده کفر را برداشتن کاری صعب و خطرناک است. باید کسانی پیدا شوند که در شب تیره و ظلمانی سرگردان و بیدار بمانند و نور بیفشانند تا آدمیان بتوانند بیارامند. ما امروز، جز انوار ماه علم، نوری نمی بینیم و آن را هم ناشی از خودمان می دانیم؛ غافلیم که ماه، مستنیر از خورشید منیر حقیقت است. شاعر نمی تواند طبق رسم عادی مردمان زندگی کند؛ این قدمی که او برمی دارد، نوعی عهد شکنی است؛ یعنی شاعر عهدی را که بشر امروز با

ظاهر نمایم. اما من، برای احتراز از مخاطره، شایسته ندانستم به این مرتبه از ننگ و عار تنزل کنم. و اکنون که حکم داده اید نیز پشیمان نیستم از این که به دنائت تن در نداده ام و به مردن با این نحو دفاع که کردم راضی ترم تا این که به خواهش و التماس زنده بمانم. مرد رشید در محاکمه نیز مانند محاربه، نباید برای حفظ جان به هر وسیله متشبث شود؛ چه بسیار اتفاق افتد که در جنگها، اگر شخص حربه خود را بیندازد و از دشمن امان بخواهد، به آسانی حفظ جان نماید و در مخاطرات دیگر نیز چنین است، و برای احتراز از مرگ، وسایل بسیار هست، به شرط آن که شخص حاضر باشد که هر سخنی بگوید و هر عملی بگویند بکنند. بلی، ای آتشیان!

فرار از کشته شدن مشکل نیست، آنچه صعوبت دارد، احتراز از ننگ است؛ چه، آن زودتر از مرگ می رسد و سریع السیرتر است. چون من پیر و افتاده ام، به آن بلیه که در ننگش بیشتر است، مبتلا شدم، و مدعیان من که قوی بنیه و چالاک هستند، به آن دیگری که شتاب دارد، یعنی ننگ و شقاوت دچار می شوند. من از پیشامد خود را ضمیمه ایشان هم به حاصل خویش خشنود می باشم و در دایره قسمت به عدالت رفتار شده، و هر کس آنچه سزاوار بوده، دریافته است.

پس ای کسانی که مرا محکوم نمودید، اینک آنچه بر شما واقع می شود، پیشگویی می کنم، زیرا که چون مرگ نزدیک می گردد، بهتر می توان پیشگویی کرد. پس

خود بسته است، می شکند و با «یاد» مبهم «چشم دوست» خود را خراب می کند. شاعر، تاریخ عیش خود را که شب دیدار دوست بوده است، به یاد می آورد و با این یاد «خود را خراب می کند و بنای عهد قدیم را استوار می سازد».

بشر امروز مدام در کار ساختن و تولید است و بر اساس يك نظم عقلی، نظم مبتنی بر عقل معاش یا عقل مشترك تولید می کند و می سازد و ذات خود را همین عقل و علم و ساختن می داند و به این ترتیب اصرار در کفر می کند. درست است که اگر بشر کافر نبود، یعنی اگر «کفر خفی» نمی داشت، علم و تکنیک هم نبود و این هم درست است که شاعر قرین و همخانه عشق و مرگ، هیچ چیز را نمی سازد یا در بند ساختن و پرداختن چیزی نیست؛ اما غفلتی که باعث ایجاد تمدن شده است، باید مسبق به حضوری باشد و به عبارت دیگر حقیقتی باید باشد که پوشیده و مکتوم بماند تا علم به معنای جدید و تکنولوژی بوجود آید؛ اما این غفلت هم غفلت تاریخی است

از دست ملامتگر نه شایسته است
نه مؤثر. بلکه طریقه سهل الوصول
و پسندیده آن است که بجای بستن
دهانها و بریدن زبانها، نفوس
خسود را مهذب ساخته،
تغییر مسلك دهید و در راه راست
قدم نهید. این بود آنچه به محکوم
کنندگان خود می خواستم بگویم
و از ایشان در می گذرم...

آنچه بر سر من می آید، خیر
است و مردم اشتباه می کنند که
مرگ را مصیبت می پندارند. و اگر
آنچه من امروز کردم، درست
نمی بود، البته خداوند کریم مرا
از آن منع می فرمود.

در واقع، خیر بودن مرگ و
بجا بودن امیدواری ما، به اندک
تأمل ظاهر می گردد. چه، امر از
دو حال خارج نیست: یا مرگ فنا
مطلق و زوال کلی مدرك و مشعر است،

به شما اعلام می کنم که چون من
بمیرم، مجازات شما بزودی خواهد
رسید، و آن به خدا تلختر خواهد
بود از شربت مرگی که به من می-
چشائید. مرا دفع می کنید برای
آن که مزاحم خاطر شما شده و قبح
اعمالتان را ظاهر می سازم. اما
بدانید که عکس آنچه مقصود دارید،
حاصل خواهد شد و بجای من، که
يك تن بیشتر نیستم، جمع به
سرزنش شما قیام خواهند نمود که
تا کنون بواسطه وجود من ساکت
بودند و شامی دانستید. اما پس
از آن که من مردم، آنها چون
جوانترند بسر شما نکته گیری و
مزاحمت بیشتر خواهند کرد؛ چه،
اگر تصور کرده اید که باید مردم
را بکشید تا کسی شما را جهت
قبح اعمال تقبیح نکند، به اشتباه
افتاده اید و این شیوه برای استخلاص

و مربوط به این حوالت تاریخی است و حالا که این غفلت به نهایت رسیده است و بشر دارد به جان می آید، ما به شاعرانی نیاز داریم که این حوالت تاریخ در شعر آنها آشکار شود و مبنای تاریخ دیگری گذاشته شود.

بشر شبان حقیقت است، اما همین حقیقت، ذات او را حفظ و نگاهداری می کند و او از این حیث که با حقیقت نسبت دارد، بشر است و این حقیقت، حقیقت همه مردمان است، یعنی همه مردمان اهل حقیقتند؛ منتهی در زمانه ای، کفر چنان غلبه پیدا می کند که بشر کفر را هم منکر می شود و حال آنکه ذات بشر، همان گونه که با حقیقت نسبت دارد، با کفر هم نسبت دارد؛ اگر کفر نبود، حقیقت هم نبود، منتهی، کفر را با شریعت یا علمی که به صورت شریعت در آمده است، تفسیر می کنیم و آن را ضد حقیقت می انگاریم و غافلیم که مشعل چهره در پی کفر زلف آشکار می شود و ما که سیاهی و کفر زلف را انکار می کنیم، حقیقت را انکار کرده ایم و در این انکار

یا چنانکه می گویند، انتقال نفس است، از مقامی به مقام دیگر، هرگاه شق اول راست باشد، خوابی است آسوده که هیچ نوع رؤیا آن را پریشان نمی سازد و عجب نعمتی است چه اگر کسی شبی را بکمال آرامی بدون هیچ تزلزل و اضطراب بگذراند و هیچگونه خواب نبیند، پس آن را با شبها و روزهای دیگر بستجد و بخواند از روی حقیقت معلوم کند که در مدت عمر چند شبانه روز خوشتر از آن شب گذرانیده، یقین دارم که هر کس باشد حتی شخص شاهنشاه (مقصود پادشاه ایران است) اذعان خواهد کرد که آن ایام ولیالی بسیار معدود بوده است. پس اگر مرگ چنین خوابی باشد، بدون شبهه من آن را خیری بزرگ می دانم، زیرا که مرور زمان

تماماً بمنزله شیئی طولانی است. اما اگر مرگ، انتقال است از مکانی به مکانی دیگر، و این کلام حقیقت دارد که آنجا میعادگاه جمیع مردم است، چه نعمت از این بهتر تصور می توان کرد؛ زیرا مثلاً در دنیا شخص گرفتار کسانی است که مدعی قضا می باشند، ولی در آخرت با قضاات حقیقی، که در آنجا مشغول اجرای عدالتند، محسوس خواهد بود. اگر این مطلب راست است، من هزار مرتبه به مردن راضیم، و آن دمی که هر یک از دلاوران قدیم که در دنیا مظلوم و بناسخ محکوم شده اند، ملاقات نمایم، نهایت مسرت خواهم داشت، از این که با آن اشخاص سؤال و جواب کنم و دنبانه کاری را که در دنیا می کردم، از دست نداده، کسانی را که واقعه دانشمند

ندای حقیقت، ندایی که گاهی از درون جان ما به گوش می‌رسد، ضعیف می‌شود، آنوقت شاعران به ما مدد می‌رسانند و بانگ باطن ما را تفسیر می‌کنند؛ پس شاعر بانگ باطنی مردم را تفسیر می‌کند و در عین حال زبان او، زبان حقیقت است و زبان حقیقت خانه مردم است و مردم در این خانه سکنی می‌گزینند و بسر می‌برند. «شاعر، دوست این خانه است» اما «ما در خانه عالمی سرگردانیم که دوست در آن غایب است» و خانه ساختن و سکنی گزیدن، يك اقدام صرف مکانیکی است و زبان هم در خدمت اعمال روزمره در آمده است و عسرت بشر یعنی همین سرگردانی. چه کسانی باید ما را از این عسرت نجات دهند؟ دور انبیاء و اولیاء بسر آمده و سیاست هم امر مبتدلی شده است؛ پس خانه و کاشانه شاعران، این پرستوهای آزاد، کجاست؟ آیا بی‌خانه و بی‌نشان هستند، یا ساکنان خانه عقل و منطق، نشان‌خانه‌شان را گم کرده‌ایم؟ ما خانه خود را گم کرده‌ایم و بر سرا مواج تغییر خانه ساخته‌ایم، باید باد شرطه برخیزد تا ما کشتی شکستگان دریای سرگردانی، دیدار آشنا را باز بینیم. در دریایی که ما هستیم، شاعران امروز شاید تنها می‌توانند ما را به این معنی آگاه کنند که کشتیمان شکسته است، که اگر بتوانیم از این خانه سست بنیان بدر شویم؛

خیر نبوده و قصد آزار من داشته‌اند
 و اگر از آنان گله‌مند باشم، حق
 به جانب من است. اما يك اتماس
 از شما دارم و آن این است که چون
 فرزندان من بزرگ شوند، تمنی
 می‌کنم، هرگاه دیدید ثروت را
 از خصیلت برتر می‌شمارند و در
 صورتی که هیچ چیز نیستند، خود
 را چیزی می‌پندارند، همان قسم
 که من به شما آزار کردم، شما نیز
 به آنها آزار کنید، و البته آنها
 را شرمگین سازید از این که به آن
 امور که لایق اعتنای ایشان است،
 توجه نمی‌نمایند و درباره خود
 پندار دارند؛ زیرا که من نسبت
 به شما این شیوه را مرعی داشتم و

می‌باشند، از آنان که جاهل و مدعی
 دانشند، تشخیص نمایم ...
 پس ای قضات من، از مرگ
 امیدوار باشید و یقین کنید که مردم
 نیکوکار نه در زندگی بدمی بینند
 و نه بعد از آن، و خداوند هیچگاه
 رحمت خود را از آنها دریغ
 نمی‌دارد. آنچه اکنون برای من
 پیش آمده از تصادف و اتفاق نیست،
 و یقین دارم، خیر من در این است
 که دیگر زنده نمانم و از همه
 اندیشه‌های دنیا فارغ شوم.
 بنابراین، نسبت به اشخاصی که
 بر من اقامه دعوی کردند و مرا
 محکوم ساختند، بغض و عداوت
 ندارم، با آن که می‌دانم نیت ایشان

اما این کافی نیست؛ ما شاعرانی می‌خواهیم که دروازهٔ وطن جدید، یعنی همان وطن مألوف و دینار آشنا را به روی ما بگشایند. ما باید منتظر بمانیم و یاد بگیریم؛ که منتظر بمانیم اما امیدواری ساده لوحانه و دست روی دست گذاشتن و بیهوده حرف زدن و خود را مشغول داشتن، انتظار نیست.

رضا داوری

تلخیص از کتاب: «شاعران در زمانهٔ عدوت»

www.KetabFarsi.com

کدامینک، به سرمنندتوریم؟ چیزی
خداوند، هیچکس آگاه نیست.

«حکمت سقراط»

ترجمه: میرزا محمد علی خان
فروغی

اگر شما هم این فضل بفرمایید،
من و اولادم از حق شناسی و دادگری
شما ممنون خواهیم بود. اینک
وقت آن رسیده که از یکدیگر جدا
شویم. من عزیمت مردن کنم و شما
در فکر زندگی باشید؛ اما،

یاد آرزو شده ، یاد آر!

در روز ۲۲ جمادی الاولی ۱۳۲۶ قمری ، مرحوم میرزا جهانگیر خان شیرازی ،
رحمة الله علیه ، یکی از دو مدیر «صوراسرافیل» ، را قزاقهای محمد علیشاه دستگیر کرده ،
به باغ شاه بردند و در ۲۴ همان ماه ، در همانجا ، او را به طناب خفه کردند .

بیست و هفت هشت روز دیگر ، چندتن از آزادیخواهان و از جمله مرا از ایران تبعید
کردند و پس از چند ماه باخرج مرحوم میرزا ابوالحسن خان معاضدالسلطنة پیرنیا ، بقاشد در
سوئیس روزنامه صوراسرافیل طبع شود .

در همان اوقات ، شبی مرحوم میرزا جهانگیر خان را به خواب دیدم در جامه سپید (که عادتاً
در تهران در برداشت) و به من گفت : «چرا نگفتی او جوان افتاد!» من از این عبارت چنین فهمیدم
که می گوید : چرا امرگي مرادرجایی نگفته یا نوشته ای؟ و بلافاصله در جواب این جمله بخاطر
من آمد : «یاد آرزو شده ، یاد آر!» در این حال بیدار شدم و چراغ را روشن کردم و تا
نزدیک صبح سه قطعه از مسط ذیل را ساختم ، و فردا گفته های شب را تصحیح کرده و دو قطعه دیگر
بر آن افزودم و در شماره اول «صوراسرافیل» منطبعه سوئیس چاپ شد .

ع . ا . دهخدا

یاد آرزو شده ، یاد آر!

بگذاشت ز سر سیاهکاری ،
رفت از سرخفتگان خماری ،

ای مرغ سحر ، چو این شب تار
و ز نفخه روحبخش اسحار ،

بگشودگره ز زلف زر تار،
بزدان به کمال شد پدیدار،
محبوبه نیلگون عماری،
و اهریمن زشتخو حصاری،
یاد آرزو شمع مرده، یاد آرا!

ای مونس یوسف اندرین بند!
دل پر ز شمع، لب از شکر خند،
تعبیر، عیان چو شد ترا خواب،
محسود عدو، به کام اصحاب،
آزادتر از نسیم و مهتاب،
در آرزوی وصال احباب،
ز آن کو همه شام با تو یکچند

اختر به سحر شمرده، یاد آرا!
چون باغ شود دوباره خرم،
ای بلبل مستمند مسکین!
وز سنبل و سوری و سپرغم،
آفاق نگارخانه چین،
گل سرخ و بهر خ عرق ز شبنم،
تو داده ز کف، زمام تمکین،
ز آن نوگل پیشرس که در غم،
ناداده به نثار شوق تسکین،

از سردی دی فسرده، یاد آرا!
ای همره تیه پور عمران،
بگذشت چو این سنین معدود،
وان شاهد نغز بزم عرفان،
بنمود چو وعد خویش مشهود،
وز مذبح زر چو شد به کیوان
هر صبح شمیم عنبر و عود،
ز آن کو به گناه قوم نسادان
در حسرت روی ارض موعود،

بر بادیه جان سپرده، یاد آرا!
چون گشت ز نو زمانه آباد،
ای کودك دوره طلائی!
وز طاعت بندگان خود شاد،
بگرفت ز سر خدا، خدایی،
نه رسم ارم، نه اسم شداد
گل بست زبان ژاژخایی،
ز آن کس که ز نوک تیغ جلاد
مأخوذ به جرم حق ستایی،

تسним وصال خورده، یاد آرا!

علی اکبر ده خدا

خونریزی

پاگرفته‌ست زمانی‌ست مدید،
ناخوش احوالی در پیکر من،
دوستانم، رفقای محرم!
به هوایی که حکیمی بر سر، مگذارید
این دلاشوب چراغ،
روشنایی بدهد در بر من!

من به تن دردم نیست،
يك تب‌سرکش، تنها پیکرم ساخته و دانم این را که چرا
و چرا هررگ من از تن من سفت و سقط شلایست
که فرودآمده سوزان
دمبدم در تن من.

تن من یا تن مردم، همه را با تن من ساخته‌اند
و به يك جور و صفت می‌دانم
که در این معرکه انداخته‌اند.

نبض می‌خوانندمان باهم و می‌ریزد خون، لیک کنون
به‌دلیم نیست که در یابم انگشت‌گذار
کز کدامین رگ من خونم می‌ریزد بیرون.

یکی از همسفرانم که در این واقعه می‌برد نظر، گشت‌دچار
به تب ذات‌الجنب
ومن اکنون در من

تب ضعف است، بر آورده دمار.

من نیازی به حکیمانم نیست
شرح اسباب من تب زده در پیش من است
بجز آسودن درمانم نیست
من به ازهر کس
سربدر می برم از دردم آسان که ز چیست
باتنم توفان رفته است.
تبم از ضعف من است،
تبم از خونریزی.

نیما یوشیج
تابستان ۱۳۳۱

وای بر من

کشتگام خشک ماند و یکسره تدبیرها
گشت بی سود و ثمر؛
تنگنای خانه ام را یافت دشمن با نگاه حیلده اندوزش.
وای بر من! می کند آماده بهر سینه من تیرهایی
که به زهر کینه آلوده ست.
پس به جاده های خونین، کله های مردگان را،
به غبار قبرهای کهنه اندوده،
از پس دیوار من برخاک می چیند؛
وز پی آزار دل آزرندگان
در میان کله های چیده بنشیند،
سرگذشت زجر راخواند.

وای بر من!
در شبی تاریک ازینسان
بر سر این کله‌هاجنبان،
چه کسی آیا ندانسته گذارد پا؟
از تکان کله‌ها آیا سکوت این شب سنگین
- کاندرا آن هر لحظه مطرودی فسون تازه می‌بافتد -
کی که بشکافتد؟

یک ستاره از فساد خاک وارسته
روشنایی کی دهد آبا،
این شب تاریک دل را؟
عابرین! ای عابرین!
بگذرید از راه من بی هیچ گونه فکر
دشمن من می‌رسد، می‌کوبدم بر در
خواهدم پرسید نام و هر نشان دیگر.
وای بر من.

به کجای این شب تیره بیاویزم قباي ژنده خود را
تا کشم از سینه پردرد خود بیرون
تیرهای زهر را دلخون؟
وای بر من!

وقت است...

وقت است، نعره‌یی به لب آخر زمان کشد،
نیلی در این صحیفه، بر این دودمان کشد،
سیلی که ریخت‌خانهٔ مردم زهم چنین،
اکنون سوی فراز گهی، سرچنان کشد.
برکنده دارد این
بنیان سست را،
بردارد از زمین،
هر نادرست را.

وقت است ز آب دیده که دریا کند جهان،
هولی در این میانه، مهیا کند جهان،
بس دستهای خسته در آغوش هم شوند،
شور نشاط دیگر بر پا کند جهان...

نیما یوشیج

از آسمان تا ریسمان

چه روزگار غریبی!
سحر، پیمبر اندوه است
و شب، مفسر نومیدی
و روشنایی در فکر رهنمایی نیست؛
شعاع آینه‌ها، چشم کاکلیها را
به سوی کوری جاوید، رهنمون شده است.
و مرد مارگزیده
ز ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد
که ریسمان، مار است و مار رشته دار
ودار، نقطه اوجی است
که آسمان را با ریسمان‌گره زده است
و آسمان، نخفته ستودار، بیدار است.

پدران و فرزندان

هستی

بر سطح می گذشت

غریبانه

موج وار

دادش در جیب و

بیدادش بر کف

که ناموس و قانون است این.

زندگی

خاموشی و نشخوار بود و

گورزاد ظلمتها بودن

(اگر سر آن نداشتی

که به آتش قرابینه

روشن شوی!)

که درك

در آن کتابت تصویری

دو چشم بود

به کهنه پاره‌یی بر بسته

(که محکومان را

از دیرباز

چنین بردار کرده‌اند).

چشمان پدرم

اشک را شناختند

چرا که جهان را هرگز

با تصور آفتاب

تصویر نکرده بود

می‌گفت «عاری»^۱ و

خود نمی‌دانست.

فرزندان گفتند «نع!»^۲

دیری به انتظار نشستند

از آسمان سرودی بر نیامد.

غلاده‌هاشان

بی‌گفتار

ترانه‌یی آغاز کرد

و تاریخ

توالی فاجعه‌شد.

احمدشاملو

۱. اختلاف مفهوم در کلمه متشابه‌آری و عاری در نظر است، هنگامی‌که چیزی از سر بی‌مسئولیتی و نادانی تصدیق شده باشد.

۲. کلمه نه، وقتی که با اطمینان و به تأکید امام تلفظ شود.

آیه‌های زمینی

آنگاه

خورشید سرد شد

و برکت از زمینها رفت.

و سبزه‌ها به صحراها خشکیدند

و ماهیان به دریاها خشکیدند

و خاک مردگان را

زان پس به خود نپندیرفت.

شب در تمام پنجره‌های پریده رنگ

مانند يك تصور مشكوك

پیوسته در تراکم و طغیان بود

و راهها ادامه خود را

در تیرگی رها کردند.

دیگر کسی به عشق نیندیشید

دیگر کسی به فتح نیندیشید
و هیچکس
دیگر به هیچ چیز نیندیشید.

در غارهای تنهایی
بیهودگی به دنیا آمد
خون بوی بنگ و افیون می داد
زنهای باردار،
نوزادهای بی سر زائیدند،
و گاهواره‌ها از شرم
به گورها پناه آوردند.

چه روزگار تلخ و سیاهی
نان، نیروی شگفت رسالت را
مغلوب کرده بود
پیغمبران گرسنه و مفلوک
از وعده گاههای الهی گریختند
و بره‌های گمشده
دیگر صدای هی‌هی چوپانی را
در بهت‌دشتهای نشنیدند.

در دیدگان آینه‌ها کوئی
حرکات و رنگها و تصاویر
وارونه منعکس می‌گشت
و برفراز سر دلقکان پست

و چهرهٔ وقیح فواحش
يك هالة مقدس نورانی
مانند چتر مشتعلی می سوخت.

مردابه‌های الكل
با آن بخارهای گس و مسموم
انبوه بی تحرك روشنفکران را
به ژرفنای خویش کشیدند

و موشهای موزی
اوراق زرنگار کتب را
در گنج‌های کهنه جویدند.

خورشیده مرده بود
خورشید مرده بود و فردا
در ذهن کودکان
مفهوم گنگ گمشده‌ای داشت
آنها غرابت این لفظ کهنه را
در مشقهای خود
بالکهٔ درشت سیاهی
تصویر می نمودند.

مردم،
گروه ساقط مردم
دل‌مرده و تکیده و مبهوت
در زیر بار شوم جسدشاهان

از غربتی به غربت دیگر می رفتند
و میل دردناک جنایت
دردستهایشان متورم می شد.

گاهی جرقه‌ای، جرقه ناچیزی
این اجتماع ساکت بی جان را
یکباره از درون متلاشی می کرد
آنها به هم هجوم می آوردند
مردان گلوی یکدیگر را
با کارد می دریدند
و در میان بستری از خون
با دختران نابالغ
همخوابه می شدند.

آنها غریق وحشت خود بودند
و حس ترسناک گنهکاری
ارواح کور و کودنشان را
مفلوج کرده بود.

پیوسته در مراسم اعدام
وقتی طناب دار
چشمان پر تشنج محکومی را
از کاسه با فشار بیرون می ریخت
آنها به خود فرو می رفتند
و از تصور شهوتناکی

اعصاب پیر و خسته‌شان تیر می کشید.

اما همیشه در حواشی میدانها
این جانیان کوچک را می دیدی
که ایستاده‌اند
و خیره گشته‌اند
به ریزش مداوم فواره‌های آب.

شاید هنوز هم
در پشت چشمهای له شده، در عمق انجماد
يك چیز نیم زنده مغشوش
بر جای مانده بود
که در تلاش بی‌رمقش می‌خواست
ایمان بیاورد به پاکی آواز آبها
شاید، ولی چه خالی بی‌پایانی
خورشید مرده بود
و هیچکس نمی‌دانست
که نام آن کبوتر غمگین
کز قلبها گریخته ایمانست

آه، ای صدای زندانی
آیا شکوه یأس تو هرگز،
از هیچ سوی این شب منفور
نقبی به سوی نور نخواهد زد؟